

گریه نمی کنم تا بغض ام نجاتت دهد

چهارشنبه ۱۴ مهر ۱۳۸۹ - ۶ اکتبر ۲۰۱۰ *
شادی آریاوند

مادر نزدیک شد، بلند و مهربان، لابلای پارچه سیاه صورتش زیباتر مادرانه شده بود.

لبخند شاملو بر لبانش جراحی شده و رخساره ناگزیر بود که لبخند را باور کند، آنقدر که مبادا مادر بشکند، خم شود، گریه کند.

نگاهش سراسر التماس بود، دلتنگی فراموشش شد، خواهش بود برای استواری، اما مادر درسش را از بر بود، دخترکش چقدر زود فراموش کرده است ایستادگی را چه کسی با او زندگی زندگی کرده، چه کسی به او یاد داده بپرد، پرواز کند، اوج بگیرد، رخساره! دنیای بیرون آشیانه پر از لاشخور هاست اما من با ترس از دست دادنت مانع تجربه پروازت نمی شوم.

رخساره جدی شد، به چشمان مادر خیره شد و زمزمه کرد: «مادر من آبستم» پدیده ای که هیچ مردی استوار بر این درد زاده نشده، مادر روزی خواهم زائید، نگران نباش. روزی آزادی به دنیای ما می آید چه زنده بمانم چه در سینه کش دیوار تمام شوم، سهم مسئولیتم را ولو اندک، خواهم زائید. مادر قانع ساکت شد، بدون تمنی، و به زخم های رخساره که از او پنهان کرده بود، خیره نگاه می کرد. بوی پیچ امین الدوله حیاط را پر کرده بود اما کسی نبود باران تابستانی را با آوازش نوازش دهد و بایستد وسط حوض حیاط چهارخانه نقلی و با دستهای باز سرش را به سمت باران گیرد که قطره ای ناب روحش را جلا دهد و با تمام وجودش در عطر اقاقیا غرق شود.

مادر! گلدان یاس کنار پله شبها شب چرانی راه می اندازند؟! می خندد، ابتدا از لابلای دندانهایش خنده بیرون می زند اما یاد یادهای مادر می افتد که گفت: بیا، پرواز خواستنی است بگیر بخوان، برایت، جوجه ام کتاب آورده به جای عروسک به جای آبنبات و یا حتی تل کشی. فقط کتاب.

«کفایت روح می شود».

من شبان رمه خود بودم

و کسی آن بالا

خود شبان من معصوم نبود

غفلت من رمه را از کف داد

غفلت او شاید
هم از این دست مرا
هم از این دست تو را
رَمه را
همه را

و رخساره آموخت از مادرش که اعتقاد یعنی چه، باور به اعتقاد یعنی چه و مبارزه برای باور اعتقاد یعنی این، زخمی پشت شیشه ضخیم مادرت را ببینی، نه بویش کنی، نه لمسش و نگاهت پر از التماس شود که مادر نشکن، صدای شکستنت دیوارهای دنیایم را خورد می کند و مادر جواب بدهد بدون اینکه پرسیده باشیم. نمی شکنم، من به چیزی باور دارم که تو باور داری و می دانم در خم های ذهنت آزادی و برابری خلق جولان می دهد.

ردیف سفید دندان های هر دو بیرون ریخت و چشم ها هر دو از گنجی التماس خلاص شد.

مادر بگو! بیرون چه خبر؟ پرسیدم.

همه چیز مرده، گل یاس، پیچ امین الدوله، کوچه باغ های شمیران همه عزادارند، من ماتم گرفته ام، آنها هم قهر کرده اند. همه چیز سیاه شده و من از لج دنیا جانماز مادر بزرگت را به نمکی دوره گرد بخشیدم.

هفت ساله بودم که رخساره پارچه سفید به قدم برید و من به او اقتدا کردم که هنوز حیرانم به این اقتدا. رخساره نام مادر بزرگ بود که ارثیه من شد.

مادر را نگاه می کنم. لحظه وداع است. در دل می گویم دیگر نمی بینمت، دنیا هیچ است و هیچ است و هیچ.

مادر قوی تر می شود، محکم می گوید: بیرون می آیی. من در دل می گویم: فردا شفق در کار نیست.

با پول مهریه بکارت موهونم تخم گل بخر.

مادر وداع نکرده به قول خودش به تمام هستی اش، به تمام جوانی اش به خودش پشت می کند و می رود.